

مسافران

[۲+۵ تکه‌گویی]

نویسنده

محمد رحمانیان



به مناسبت برگزاری پنجمین جشنواره سراسری تئاتر رضوی

تهران - بجنورد ۱۹ تا ۲۴ آبان ۸۶

مسافران

برای جشنواره‌ی تئاتر رضوی

یک سواری کرایه‌ی زردرنگ در انتهای صحنه. پشت
سر تصاویری از جاده‌ی هراز. همین.

تگه‌ی اوّل: راننده

راننده از سواری پیاده می‌شود. پنجاه ساله
مردیست باکلاه پشمی گوش پوش بر سر و
لنگی به دور گردن. در کاپوت را بالا می‌زند و
آب و روغن سواری را اندازه می‌کند. سپس به
سمت ما می‌آید.

راننده: قراره من به شما بخندم، یا شما به من؟... به من
تریپی هشتاد تومن می‌دن که جاش یابوی
بارکش این ابوطیّاره باشم، سه تا عقب، یکی
جلو، تهران - مشهد، می‌خواد از جاده‌ی
نیشابور باشه یا هراز... صبح کار یا شب رو،
هشت ساعته یا نه ساعته... هشتاد تومن...
بیست تاشو بذار کنار واسه خرج و مخارج
خودش، شصت تومن... حالا کی قراره به کی
بخنده؟ پنج ساله بعد هر تریپ می‌گم

می‌ذارمش کنار، می‌بوسمش و می‌ذارم عینهو یه قطره اشک از چشمم بیفته... روز اوّل که باباه گفّت آخه شوفری هم شد شغل داشت تهشو می‌دید، منتها خیال می‌کردم تهش یعنی ته درّه... نمی‌دونست تهش اینجاییه که من پنج ساله رسیدم... اینکه از هرچی جاده و کمرکش و پیچ و تونله دلت به هم بخوره... اینکه آرزو کنی پشتِ هر پیچ یه هیجده چرخ منتظرت باشه و شاخ تو شاخ تو ایکی ثانیه بفرستت اون دنیا... اما خب این زبون بسته‌ها چه گناهی کرده‌ن؟ این جماعت ریز و درشت که هرکدوم به یه امیدی دارن می‌رن پابوس حضرت؟ خانومه، همون که کلاه داره و عقب پشتِ شاگرد نشسته، صبح اوّل صبحی پاشو کرده تو یه کفش که باس از هراز بری. می‌گم حاج خانوم گرمسار - نیشابور یه ساعتی توفیر داره راهش، نزدیک‌تره... ده می‌ذاره رو کرایه‌ش می‌گه اگه خانوم آقايونا حرفی ندارن شما این یه ساعتو به من ببخش... مام دیدیم شمرده نطق می‌کنه، خانوم آقايونم واسه‌شون فرقی نمی‌کنه، جلدی نواری عوض کردیم و سرِ خرو کج کردیم سمت ترمینال شرق و جاده ابعلی و علی علی، هراز و پیا و آمل و ساری... چایی تو مینودشت، نهار نماز تو آشخونه... بجنورد

و شیروان تخته گاز و چایی دوّم اوّل قوچان...
 اذون مغرب بی حرف پیش فاروجو رد کردی و
 چناران پیش روته... آخرشم که آخر خستگی...
 مشهد، پل قائم، پل استقلال، فلکه فردوسی رو
 که رد کنی گنبد و بارگاه حضرت پیداس...
 السلام علیک... مسافرا رو که تو ترمینال پیاده
 می کنم صاف میرم سمت میدون گنبد سبز، قبر
 آشیخ ممد مؤمن استرآبادی... یه دل سیر گریه،
 بعدم بالای دیجیتال عکس حضرت، مهمونپذیر
 طبرسی و یه اتاق یه تخته که جنازه تو بسپری
 بهش و بری تو کُما... فردا صبح اش مسافر
 تهران به تورت خورد، بر می گردی، نخورد،
 خالی برمی گردی... این بار از جاده نیشابور،
 بکوب تا سبزوار و شاهرود و دامغان و سرخه
 و گرمسار، دریغ از یه چایی که گلوتو تر کنه...
 خونه و زن و بچه و گرفتاریاشم که خودتون
 بهتر از من واردین... القصّه، خیالتون دس دس
 کردن و دل دل کردنم جلو خانوم کلاهیه بابت
 اون یه ساعت توفیر راه بود؟ اون که با دو تا
 نیش گاز حله... بلکیم خیالیدین از چم و خم
 هرازه که نه تو کار آوردم اولش... کل هرازو یه
 کتی می رم دنده عقب دشمن کورکن! پس
 چی؟... نه قربون، اشکل اینجا نبود، اشکل
 اینجاست ما خودمونو واسه جاده پایین آماده

کرده بودیم... از لحاظ نواری عرض می‌کنم.
 راننده بیابون نیستی که بدونی... بیابونی
 جماعت هر مسیری رو یه جور حال می‌کنه، از
 لحاظ نواری عرض می‌کنم... ترمینال جنوب،
 اصفهان - شیراز یعنی آقا علیرضا افتخاری،
 کاستِ یادِ استاد... [می‌خواند] اینهمه آشفته
 حالی، اینهمه نازک خیالی، ای سیه چشم و سیه
 مو، از تو دارم، از تو دارم... اینجوری شو نبین
 شوما، حسابِ دلی دلی شو بکن تو غروب،
 کویر، جاده کفی... جاده چالوس بدمصّب فقط
 جبلی تاجیک می‌چسبه... [می‌خواند] موج
 کف‌آلود، در سینه‌ی رود، شورآفرین بود، زیبا
 بود، تا با تو بودم، آوای عودم، شعر و سرودم،
 زیبا بود... اینجوریه که پشتِ هزار چَمو خم
 می‌کنی و کمر راهو می‌شکنی... واسه جاده‌ی
 گرمسار - نیشابورم یه خراسونیِ مشدی خریدم
 پُر پیمون... جیگرتو حال می‌آره! [می‌خواند]
 دختر فرآشباشی، با پیرهن آی خاشخاشی،
 عشوه و ناز می‌فروشی، عاشقته می‌کشی آی
 عاشقته می‌کشی، عاشقته می‌کشی، آی عاشقته
 می‌کشی... [نفس عمیقی می‌کشد] ولی هراز...
 مشهد از هراز... داستانش جداست... من و این
 جاده حسابا داریم با هم... صاف نشده و رو دل
 مونده... با این کاستا اموراتمون نمی‌گذره...

حالی می‌خواد غریب... اسمال کوچیکه که بیشتر تو خطِ کرج - چالوس کار می‌کنه، دست کرد تو داشبوردش یه کاست کشید بیرون و گفت: چاره‌ی دردت اینه... رو جلدو سوکیدم، دیدم عکس ممد آقا اصفهانیه... دارم خودم دو سه تا کاستشو... یکیش هست باباهه واسه دخترش خونده: [می‌خواند] نازنین، من اگه تاریکم غمی نیست، تو به فرداها، به روشنی بیندیش... آره... ولی این کاست که اسمال کوچیکه داد علیحده‌س... یه رقمایی یه جور دیگه‌س... روش نوشته ولایت عشق... اسمال می‌گفت مال سریال امام رضاس... ندیدی؟ ندیدم! آخه هر وقت تلویزیون برنامه داره مام برنامه داریم، پخش زنده، وسط جاده... القصّه، نوارو که گذاشتیم دیدیم هیچی سردر نمی‌آریم... یه حرفایی داشت جاسنگین، لیسانس به بالا، مام که سرمون نمیشه... اون جاهاییم که سرمون می‌شه تو کتمون نمی‌ره... مثلاً یه جاش می‌گه: کشته رضا به رضای تو شد، از مسافرا پرسیدم این تو که می‌گه یعنی کی؟ مزقونچیه که جلو نشسته می‌گه یعنی خدا... می‌گم ول کن بابا، مارو گرفتی داداش؟ ریخت‌مونو نبین اینجوری، یه چیزایی یاد گرفتیم پا منبر... می‌گم اگه خدا می‌خواست

امام شو شهید کنه، چرا تو مشهد؟... این همه
 یاجوج و ماجوج تو مدینه، یکی از یکی
 ناکس تر... آدم پسرشو، جوادشو، بذاره به امون
 خدا تو مدینه، پاشه بیاد خراسون، اونوقت خدا
 راضی بشه به کشتنش؟ خانوم ترکه، همون که
 عقب، وسط نشسته، می‌گه: اگه اومد، به خاطر
 تو اومد... به خاطر من؟... اون راه دراز، حتمی
 از مدینه اومده بصره، بعدم خرمشهر، از اونجا
 اهواز و اراک و قم، ری رو رد کرده و از همین
 جاده‌ی نیشابور اومده سمت خراسون... راه به
 این دوری رو اومده تا من یه روز از خدا روز
 زندگی صداش بزنم و بگم یا امام رضا! [صدا
 در گلویش می‌شکند] یا امام رضا... می‌شه خانوما،
 آقاییونا؟... [نفس عمیقی می‌کشد] آره، می‌شه... به
 چارگوشه‌ی قبرش که می‌شه... پنج سال پیش...
 حمید رضام، شاگرد مدرسه‌ی رضوی، تو
 حیاط مدرسه از پلّه‌ها با کله اومد پایین، یه
 ماهی تو کُما... دکترا قطع امید، داشتیم مذاکره
 می‌کردیم، قلبشو برفستیم واسه یه دختر بچه که
 شیش ماه بیشتر تو نوبت بود... نذر کردم پسر
 چشم‌شو واکنه چارتا غریبو با همین ابوطیاره یه
 هفته بیرم مشهد بی‌مزد و منت، مهمان‌پذیر
 طبرسی، شام و نهار و صبحونه و ترانسفر، یه
 هفته... پسره چشم وا کرد و ما دل بستیم، پسره

پاشد و ما نشستیم پشت فرمون و وفای به عهد
و ادای نذر... [نفس عمیقی می‌کشد] یا
غریب‌الغربا، دم غروب، جاده هراز یه طرفه،
امن امن، مسافرا سه تا خواب، یکی تو چُرت.
مام تو مایه‌های شصت و پنج، هفتاد
می‌روندیم... ده روزی از ماه رمضان
می‌گذشت، رادیو می‌گفت امروز روزیه که امام
رضا رسید به خراسون... تو چهل و هشت
سالگی، بلا تشبیه هم سن پنج سال پیش من...
گفتیم... تو دلمون گفتیم... دو تا غریب، هردو
چهل و هشت ساله، تو یه روز، دارن می‌رن
سمت خراسون... متتها این کجا و اون کجا...
[می‌خواند] دونه‌ی فلفل سیاه و خالِ مهرویان
سیاه، هردو جانسوزند، اما این کجا و آن کجا...
که یهو شیشه‌ی جلو پُر خون شد، پُر خون! گفتم
یا امام هشتم... کیو ناکار کرد این بد شوferِ جاده
نشناس... زدم رو ترمز... وسط جاده تو یه دقیقه
راه بندونی ساختم اون سرش ناپیدا... دس پام
می‌لرزید عین ماهی دس بیج... دلشو نداشتم
پیاده شم و جنازه‌رو کف جاده بینم... از اون
ور پشت اتول، بارون بوق و فحش بود که رو
سرم می‌بارید... دل و زدم به دریا و او دم پایین،
دیدم یه کبوتر کف جاده افتاده، خونین... کفتر
غریب پایین می‌پریده که می‌خوره به شیشه‌ی

جلو و غرق خون... وایسادم تو جاده و زل زدم
 لاشه‌ش که آخه شکسته بال، تو کجا، هراز
 کجا؟ پشت سرم تو جاده دریای ماشین و من
 قدم از قدم برنمی‌داشتم... دیدم چارپنج تا از
 شوفا چشا پر خون دارن می‌آن طرفم که قُرُق
 جاده رو بشکنم... که یهو شروع شد... بارون
 سنگ بود که از کوه جلویی می‌بارید... تخته
 سنگا، کوچیک و بزرگ، غلت و واغلت
 می‌ریختن تو جاده، یا جاده رو گز می‌کردن
 می‌رفتن ته دره... تو نگو کفتره با خونس دنیا
 رو خط‌کشی کرده، اینور دنیا، دریای ماشین
 امن و امون، اونور دنیا، قیامت صغری، سنگ و
 سنگ‌بارون، گفتم یا امام رضا، کفترتو قربون،
 قیامت تو فرستادی تا دنیای زوآر تو بخری؟ اگه
 وانساده بودیم، اگر وانساده بودم، چه نینوایی
 می‌شد هراز... حالا تو بگو سرتا ته این ذکر
 مصیبت می‌شه یه حرف: تصادف، اون کبوتر،
 شیشه‌ی پر خون، راه‌بندون این ور و سنگ‌بارون
 اونور، همه‌ش تصادف. تو بگو، مام نفس‌تو
 شهید نمی‌کنیم، ولی بذار ما هم به قصه‌ی
 خودمون دلخوش باشیم... قصه‌ی یه کبوتر حرم
 که اینهمه راهو بال زد تا هراز، تا با خونس
 جون من و بقیه‌ی زوآرو بخره... قولی این
 مزقونچیه که جلو نشسته؛ شکسته بال‌تر از من

میان مرغان نیست / دلم خوشست که نامم
کبوتر حرم است... برم یه بار دیگه کاسته رو
سر کنم... شاید فهمیدم ممد آقا اصفهانی واسه
چی می خونه کشته رضا به رضای تو شد... یا
حق!

به سمت سواری می رود. هم زمان قسمتی از
ترانه‌ی «مرگ آفتاب» با صدای محمد اصفهانی
پخش می شود.

تگه‌ی دوّم: پرستو رضوی

پرستو از سواری پیاده می‌شود یک مجله‌ی مد
فرنگی در دست دارد. لاغر است با زیرچشمی
گودرفته. در زیر روسری کلاهی برسر دارد.

پرستو: [در حال ورق زدن مجله جلو می‌آید] جالبه... مُدلای

قدیمی دوباره رو او مدن... کی فکرشو می‌کرد

دوباره موی بلند مد بشه؟ اونم تو اروپا...

فرشته می‌گفت از دهه‌ی شصت به این ور، یه

همچین دهاتی بازاری تو پاریس ندیده بود...

کوپای مسخره، شینیونای عهد بوق، مدل

فارافاوستی... با مشای اجق و جق و هفت رنگ،

انگار یه عده اشتباهاً کله‌شونو کرده باشن تو یه

خم رنگرزی... اینها دیگه... مشت نمونه‌ی

خروار، یکی از یکی بی‌ریخت‌تر و بدهیت‌تر...

کمیت به جای کیفیت! بلند باشه، هر گندی که می‌خواد باشه... آره خوب، سلیقه‌س... هرکس حق داره هر جور که دلش می‌خواهد با موهاش رفتار کنه... [ناگهان با نفرت مجله را به گوشه‌ای پرتاب می‌کنه] فقط من حق ندارم؟ [از درد بر خود می‌خمد، برق اشک در چشمانش سربلند می‌کند] می‌سوزه، می‌سوزه، می‌سوزه، خدایا می‌سوزه... [برخود مسلط می‌شود] هشت سالمه و داریم با فورد موستانگ پدر می‌ریم مشهد... از همین جاده... جاده‌ی هراز... مادر از اوّل تا آخر زیر لب دعا می‌خونه، پدر همصدای گرامافون خش‌خشی سواری تاجیک می‌خونه... من سرمو از پنجره آوردم بیرون و می‌ذارم باد، موهامو، موهای بلندمو که تا کمرم می‌رسید پریشون کنه... خان دایی می‌خونه: ای شکنج گیسویت، مجمع پریشانی... برای من می‌خونه، برای گیسوی من... کبدش که عفونت کرد همه فکر کردن یه آمبولی ساده‌س، تهش اینکه مجرای سیستمیکش آسیب دیده... فقط من بودم که تشخیص سرطان پانکراس دادم... گفت مطمئنی دایی جون؟ گفتم آره خان‌دایی، متأسفم، ولی نمی‌تونم بهتون دروغ بگم... روز اوّلی که اومدم تو اینکار با خودم عهد کردم با بیمارام روراست باشم... بهشون دروغ نگم و الکی امیدوارشون

نکنم. گفت: دایمی گفت: امید که الکی نمی‌شه
پرستوجان، امید امیده... وقتی می‌مرد دستش تو
دستم بود، گفتم اون شعرو برام می‌خونین،
همون که بچگیام، واسه موهای بلندم
می‌خوندین؟... جمع کن به احسانی، حافظ
پریشان را- ای شکنج گیسویت، مجمع
پریشانی... بعد یه آه بلند، یه لبخند کوچولو،
پتک آخر... و تموم! من موندم و... شکنج
گیسو،... و مجمع پریشانی... بابا مامان که
مُردن سیزده سالم بود... نمی‌دونم نحسی سن
من بود که دامن اونا رو گرفت یا... سفر
مشهد، همین جاده، جاده‌ی هراز، یه شب
بارونی، و مرگی که ته درّه منتظر خانوم و آقای
رضوی بود. بیست و سه سال پیش... از اون
روز به بعد همه‌ی تصوّرم از مرگ، ختم شد به
یه جاده، یه سواری موستانگ، یه کامیون از
روبه‌رو، انحراف به راست، شکستن حفاظ
جاده و سقوط... یه مرگ راحت و بی‌دغدغه...
اما تو بخش سرطان، اوضاع جور دیگه‌ایه...
مرگ خسیسه و پرمشغله... می‌آد، سری تکون
می‌ده، پوزخندی می‌زنه و می‌ره... خیلیا
آرزوشو دارن، که بیاد، دست‌شونو بگیره و با
خودش ببره... اما مرگ، حتی نوازشی رو
ازشون دریغ می‌کنه... یکی از این‌ان‌جی‌آهای

حمایت از بیماران سرطانی شعار جالبی داره...
می‌گه: سرطان غیر از درد، هزینه هم داره. و من
اضافه می‌کنم؛ خستگی هم دارد. خسته می‌شی،
از خودت، زندگیت، حضورت تو این دنیا...
خسته می‌شی، حتی از ناله‌ها... از صدای
خودت که پر از آه دردناکه و بغض و هق هق
... دیدم مریضایی رو که ساکت رو تخت‌شون
دراز کشیدن و به یه نقطه خیره شدن... می‌دونم
تمام تنشون از رادیوتراپی می‌سوزه اما دریغ از
یه ناله. اوّل فکر می‌کنی تحمل‌شون زیاد شده،
ولی بعد می‌فهمی که خسته‌ن... خیلی خسته‌ن...
چارماه پیش یه پسر بچه رو آوردن برای
تزریق... بچه‌ها هرچی سعی کردن نتونستن یه
رگ سالم گیر بیارن... بافتا نکروز شده بود و
تن بچه از شدت سوزنای بی‌حاصلی که به تنش
فرو می‌کردن سوراخ سوراخ شده بود. ولی
صداش در نمی‌اومد... حتی می‌تونم بگم
لبخندم می‌زد... گفتم چیه امیررضا؟ کبکت
خروس می‌خونه؟ گفت فردا صبح با مادرم
می‌خوایم بریم مشهد، با قطار... گفت از دم
پنجره فولاد براتون یه عکس یادگاری
می‌فرستم، با ژست آرتیستی... عکسش رسید و
خودش نرسید... همونجا تموم کرد. حالا
عکسش لای دیوان حافظه، کنار همون شعری

که ورد زبون خان دایی بود: یوسف عزیزم رفت، ای برادران رحمی - کز غمش عجب بینم، حال پیر کنعانی ... بیستم شهریور بود که مُرد... بیستم شهریور هشتاد و پنج. نه، من روزِ مرگ همه‌ی مریضامو از حفظ نیستم... ولی مرگ امیررضا، با اون ژستِ آرتیستی کنار پنجره فولاد، یه مرگ معمولی نبود... می‌دونستم چه دردی می‌کشه ولی تو عکس داشت بهم لبخند می‌زد، آره، به من لبخند می‌زد، فقط به من... انگار داشت بهم پیغامی رو می‌رسونه. با لبخندش، و با کبوتری که تو دستاش بود... یه کبوتر سفید. آره، می‌دونم کلیشه‌ایه، ولی خودش بود، یه کبوتر سفید... شب اولی که تومورو تو سینه‌م حس کردم خوابشو دیدم، با همون کبوتر سفید تو دستاش... گفتم امیررضا، بی‌وفا، دیر به دیر بهم سر می‌زنی... گفت منتظرتونم... پای پنجره فولاد... به یه هفته نکشید که غده شد تومور بدخیم و سر یه ماه رسیدم به تخلیه... نشستم و نگاه کردم تا تگه تگه از وجودمو بکنن و بریزن دور... دور دور، جایی که مادرا آرزوی شیر دادن به بچه‌شونو به گور می‌برن. دکتر صفایی داشت از عمل رادیکال می‌گفت و حذف پوشش عضلات پکتورال و من به دخترک هشت ساله‌ای فکر

می‌کردم با موهای بافته‌ی بلند، که یه شب
 موهاشو باد بُرد... فرشته می‌گه خودت بتراش،
 پاکِ پاک، تو اروپا مُده... می‌گم می‌خوام ببینم،
 دسته دسته ریختن شو ببینم، به جای خالیش
 نگاه کنم تا باورم بشه دارم می‌میرم... ممنون
 دکتر صفایی، بهم امید ندین، من یه دورهی
 تخصصی بافت‌شناسی هم دیدم، اگه می‌بینین
 دارم عُق می‌زنم تأثیر شیمی‌درمانی نیست، تأثیر
 حرفای بی‌سروته شماست که وقتی می‌گین
 خودتونم باور ندارین... واسه من از امید حرف
 نزنین، اونم اینجا، رو تخت B اتاق ۲۴ بخش
 سرطان. جایی که مریضام به عیادت دکترشون
 می‌آن... هر شب از صدای ناله‌هایی که اماما و
 معصومین و صدا می‌زنن خواب به چشمام
 نمی‌آد. مریض اتاق روبه‌رویی، کنسِر روده‌ی
 بزرگ یا‌علی یا‌علی از دهنش نمی‌افته... اتاق
 بغلی یا‌حسین یا‌حسین... ته راهرو ابوالفضل رو
 صدا می‌زن و مادر زهرا، دختر کوچولویی که
 سرطان مغز استخوان داره، مدام می‌گه زهرا
 جان، زهرا جان... اوایل خیال می‌کردم دخترشو
 صدا می‌زنه، ولی بعداً فهمیدم منظورش... [صدا
 در گلویش می‌شکند] فقط تخت بغلی منه که
 ساکته. غریبه و کم حرف... دریغ از یه ملاقاتی.
 می‌گم شیرین خانوم، چرا کسی به دیدنت

نمی‌آد؟ بچه‌ها؟ فامیلات؟ لبخند می‌زنه.
 می‌گم تو سبزوار یه بیمارستان خوب هست،
 چرا خودتو آواره‌ی تهرون کردی؟ این دفعه
 لبخند نمی‌زنه... می‌گم چرا ساکتی؟ تو هم
 یکی از این امامارو انتخاب کن و صداس بزَن...
 مگه خراسونی نیستی؟ چرا از امام رضا شفا
 نمی‌خوای؟ می‌گه: [با لهجه‌ی مشهدی] مو چرا
 صداس بزَنم؟ خودش می‌دونه اینجا چشم
 انتظارشم... اون غریب غُرَباس، حال غریب و
 بهتر می‌فهمه... [اشک ریزان] خدایا من چرا
 نمی‌توم کسی و صدا بزَنم؟ می‌سوزه، می‌سوزه،
 می‌سوزه، حتی اشکام می‌سوزه... امروز صبح
 زود، وقتی دور از چشم پرستارا و بهیارا لباسم و
 پوشیدم و از بخش زدم بیرون، حتی
 نمی‌دونستم کجا می‌خوام برم... حتماً تا حالا
 زنگ زدن به فرامرز و اون برای هزارمین بار
 مجبور شده توضیح بده من و پرستو یه ده
 ماهی هست از هم جدا شدیم. ازش بی‌خبرم...
 ای فرامرز همیشه بی‌خبر. یادته یه آهنگی رو
 مدام زیر لب می‌خوندی؟ *The wind mills*
of your mind? [چند خطی از ترانه را زیر لب
 می‌خواند] امروز از صبح این موسیقی تو سرم
 می‌پیچه، با کلمات آشنا... آره، توهم و شیمی
 درمانی لازم و ملزوم هَمَن... ولی این بار

مطمئنم که توهم نیست، همون طور که مطمئنم
 امشب دوباره امیررضا رو کنار پنجره فولاد
 می‌بینم، با همون ژست آرتیستی، با همون
 لبخند، و با همون کبوتر... به هم نگاه می‌کنیم و
 لبخند می‌زنیم، درد می‌کشیم و لبخند می‌زنیم،
 گریه می‌کنیم و لبخند می‌زنیم... بعد... یه جایی،
 پشت اینهمه لبخند خودمونو پیدا می‌کنیم، کنار
 پنجره فولاد، من برای روح اون دعا می‌کنم و
 اون برای جسم من... من طلب آمرزش می‌کنم
 و اون طلب آرامش... آرامش، یه آرامش
 طولانی، بی‌درد و رنج و سوختن... بی‌تزیق و
 رادیوترایی و شیمی درمانی... با یه غزل از
 حافظ؛ ای شکنج گیسویت، مجمع پریشانی...
 اونوقت... دیگه از هیچی نمی‌ترسم... از
 هیچی... نمی‌ترسم.

ترانه‌ای با موسیقی میشل لوگران / آسیاب
 بادی‌های ذهن.

تگه‌ی سوّم: سید غلامرضا نادری

نوازنده از صندلی جلوی سواری پیاده می‌شود.
سازش داخل جعبه‌ای در دست. کت و شلوار
به تن دارد و دکمه‌ی بالای پیراهنش را انداخته
است. به مجرد نزدیک شدن به ما، گفتارش را
آغاز می‌کند.

نوازنده: [با لهجۀ خراسان] می‌شه آخرشو همین اول
بگم؟ چرا نشه؟ خوبم می‌شه... پس می‌گم...
مشهد دیگه اون مشهد نیست که من
می‌شناختم. تو رو خدا شما دیگه نگین بچۀ
قوچان چه دخلی داره دخالت کنه تو کار مشهد
و مشهدیا؟ اولاً که بچۀ قوچانم نه بچۀ
ترینداد و توباگو، سر تا تهش دو تا شهر بین
ما و مشهدیا فاصله‌س؛ فاروج، چناران! در ثانی

تولدم تو قوچانه، از پنج سالگی که تو مشهد بزرگ شدم. یعنی از کی؟ از ماه مرداد سنه‌ی ۱۳۵۰، یعنی چی؟ یعنی از ۴۰ سالگی که از خدا عمر گرفتم ۳۵ سالش تو خاک پاک مشهد سپری شده. آقا دو تا ماشین می‌خورن به هم، گلگیر یکی تو دو ثانیه سپری می‌شه ده تا کارشناس می‌آن حساب، اونوقت ۳۵ سال سپری شدن عمر ما تو آب و گل مشهد حساب نیست؟ ای انصافت و شکر! ثالثاً چرا بهتون برمی‌خوره شما مشهدیا؟ من می‌گم مشهد دیگه اون مشهد نیست که من می‌شناختم... نه می‌گم بدتر شده، نه می‌گم بهتر... این که مرافعه نداره شمشیر از رو می‌بندین واسه سید اولاد پیغمبر؟..... ها؟ چیه؟ اینم از خودم در می‌آرم؟ [عصبی دست در جیب می‌کند و شناسنامه‌اش را بیرون می‌آورد] بابا این سِجِلْتَم! نام: سید غلامرضا فرزند سید عبدالرضا... نکنه اینم جعل کردم؟ بگین دیگه! د بگین! خجالت چرا؟ منزل خودتونه! سنگ مفت، گنجشک مفت! شمام یه کلوخ بردارین پرت کنین سمت این سید غلامرضای خدا زده‌ی ننه بابا زده‌ی همه‌کس زده! بچگی‌یا یه شعر می‌خوندیم؛ چو می‌بینی که ناپینا و چاه است. اگر هلش ندی اون تو گناه است... شمام تعارف نکنین، نیم تکون به

خودتون ، یه تکون به من، ته چاهم! حالا که همه آره، چرا شما نه؟ نه خیال کنین کینه ازتون به دل می گیرمها؟ اصلا و ابد! وقتی ننه بابای آدم می خوان سر به تنت نباشه، شما که جای خود دارین... اصلاً بذار آخرشو همین اوّل بگم، بالابری پایین بیایی، مشهد دیگه اون مشهد نیست که من می شناختم. بچه‌ی قوچانم، باشم، بچه‌ی بورکینافاسو نیستم که... دلیل؟ اینهمه دلیل! یکیش همین وکیل آباد! خیابان درختی، چار ردیف اینور، چار ردیف اونور، حالا کو درختا؟ بریدن محض خاطر ایستگاه مترو! هابله! داریم پیشرفت می کنیم، مترو داریم از وکیل آباد تا ایستگاه نخل سیب و پدافند نیروهوایی، اما به قیمت درختای وکیل آباد چرا؟ حالا اگه از جوونا نشونی محله‌ی تقی آبادو بپرسی من من می کنن، ولی تا بگی مرکز خرید زیست خاور توشه فوری نشونیت می دن... حالا از بازارچه قدیمی حاج آقاجان، نیم تاش بیشتر نمونده. حالا شهر پر شده از تابلو و نئون. اونوقتا ماشینایی که از تربت حیدریه سمت مشهد می اومدن از ۲۰ کیلومتری گنبد و بارگاه امام رضا رو زیارت می کردن، ولی حالا... حالا شهر بزرگ شده، خیلی بزرگ... اونوقتا تا وکیل آباد می رفتی

روزه‌ت باطل می‌شد ولی حالا تا خود طبقه هم بری... [مکث] نگین این حرفا چه دخلی به تو داره، چون داره... مشهد وطنمه... هرچی تنمه مال فروشگاه ۵ هزار تومنی سجّاده... مشتری ثابت جمعه بازار دروازه طلاییم، هوراکش ابومسلم تو ورزشگاه ثامن، تو فلکه فردوسی کشته‌ی مجسمه‌شم که شاهنامه زیربغل دست‌شو همچی کرده... علی تبریزی، پرورش اندام بادی‌آرت، با مدال تلاش که از جمهوری چک برگشت گل و شیرینی بردم دم باشگاهش... بازم بگم؟ حالا نفرین ننه بابا پشت سرمونه قرار نیست هرکی برسه دوتا بزنه تو سرمون! چی؟ عاق والدین؟ خودم به گوش خودم نشنیدم، ولی شاید ته دلشون... [نفس عمیقی می‌کشد] ننه‌م، رضوانه، ۲۵ سالشه و هنوز یه بچه‌ی درسته نداره... سه تای قبلی، یکیش مرده به دنیا اومد و دوتای دیگه همون ماهای اوّل تلف شدن... تو دهات مرغزار قوچان، این یعنی سرافکندگی زن و سرشکستگی مرد... تا زد و من به دنیا اومدم... آقام نذر کرده بود اگه من سالم دنیا بیام کشاورزی رو ول می‌کنه و می‌آد مشهد تو کفشداری و خادم حرم می‌شه. پنج سالی طول کشید تا نذرشو ادا کرد. یه خونه تو قلعه ساختمون و کلاس اوّل مدرسه‌ی

رضوی ته بازار سر شور. آقام شد کفشار
 صحن سقاخونه و منم از همون کلاس پنجم
 افتادم تو کسب و کار... شاگردی الکتریکی
 خسروی تو خیابون خاکی، پادویی فروشگاه
 نقره و عطر و سجاده، تابستونام زوارکشی تو
 چارراه چارطبقه... آقام همیشه می گفت: پسر!
 من سید عبدالرّضام تو سید غلامرضا... یعنی
 چی؟ - یعنی چی؟ - یعنی من بندگی امام رضا
 رو می کنم تو غلامی شو... - غلامی کدومه،
 نوکرشم! آقام دست می کشید رو سرم و
 می گفت: تو زندگیت کاری نکن از نعمت
 غلامی امام رضا وابمونی! این حرف آویزه ی
 گوشت... غروب بود که به گوشت خورد،
 صدای دوتارش، که هواییم کرد، مستم کرد،
 بی خودم کرد... داشت می خوند: یار می گوید
 الله... دلدار می گوید الله ... قصّه ی گاه و کهربا
 شنیدین؟ حکایت من و آقا عبدالکریم بود...
 دوتار نواز دوره گرد راسته ی نوغون... می زد و
 می خوند و چرخ می زد، انگار مولانا تو قونیه،
 تو بازار زرکوبا... هر روز کارم شده بود این که
 محله به محله دنبالش راه بیفتم، از تپّه المحله تا
 کوچه ی حموم حاج رستم... زوار ندیدم از
 کنارش رد بشه و مست صداش نشه... گفتم آقا
 عبدالکریم، شاگردی تو می کنم، کلاه

چرخونی تو می‌کنم، یادم بده تورو به حقّ اسم
 عزیزت... یادم بده که مجنون صدای دوتارت
 شده این لیلی صفت... گفت این دوتار نیست،
 یکیش تاره، اون یکیش پوده، گره می‌خورن
 لای هم تا گره از دل آدما وا کنن... وقتی
 می‌مرد، تو اتاق عمومی بیمارستان امام رضا،
 شونزده سالم بود. گفت: جوون قلعه‌ی پیر...
 نذار دل این ساز بشکنه از هجرت و غربت.
 گاه‌گاهی یادی ازش کن با یه نغمه‌ی
 خراسونی... براش خوندم و زدم: دو سه روزه
 که بوی گل نیومد - عزیز بشینه کنارم -
 صدای چه چه بلبل نیومد - عزیز بشینه
 کنارم... برین از باغبون گل پیرسین... دیگه چه
 حاجتی به باغبون گل وقتی پرپر شد تو دست
 باد... حالا من موندم و یه ساز و پدر و مادری
 که نفرینت می‌کنن این بی‌صاحبو نیاری خونه!
 بذارش سر کوچه آشغالی بیاد ببردش... مادر از
 شیرش می‌گه که حلالم نمی‌کنه و آقام به روم
 می‌آره، این بود نوکری امام رضات؟ می‌خوای
 ساز بزنی برو نقاره بزن که ثوابم داره. خونه‌ای
 که این مزقون توش باشه نماز نداره! می‌گم
 والله، به پیر، به پیغمبر، این آقا عبدالکریم که
 من دیدم از خلیا متدین‌تر بود... نه شنیدم
 غیبت کسی بکنه، نه حرف زشتی از دهنش در

بیاد، نه دلی شکست، نه حقی ناحق کرد...
 ذکرشم یا مولا بود و دلم تنگ اومده... آقا
 عبدالرضا، پدر من، حلال حرومی رو شما به
 گوشم گفتین و اون به چشم نشونم داد... از ما
 اصرار و از اون انکار... ساز رفت دکون بابای
 رفیقم مرتضی که سیراب شیردونی داشت تو
 میدون اعدام... هفته‌ای دو روز مشق دوتار، تا
 شدم این که می‌بینین، اوس غلامرضا نادری،
 نوازنده چیره‌دست دوتار! بعد از بیست و پنج
 سال این اولین بار بود که دعوتم کردن
 جشنواره بین‌المللی فجر... شاگردام ده ساله
 جلوتر از من دعوت شده‌ن، ولی آقایون تازه
 امسال یاد این حقیر افتادن... البت دست‌شون
 درد نکنه، ولی دله دیگه، گاهی پر خون می‌شه،
 گاهی چرکین، گاهی ام می‌شکنه... گفتن شما
 برنامه ویژه هستین، گفتم چه چیزا هستین
 خودمون خبر نداریم، گفتن روز آخر، تو تالار
 وحدت، جلو مهمونای خارجی و مقامات
 مملکتی... گفتم یه گله جا بسّمه... قدّ یه پتو،
 اونم دوّل، می‌ندازم، می‌شینم، می‌زنم،
 می‌خونم... میکروفون نیست، باکی نیست، ولی
 اگه هست، دو تا باشه، یکی واسه سازم، یکی
 واسه خودم... حالا جمعیت کوت شده روبه‌رو،
 چارطبقه... تالار وحدت و دیدین شما؟ دریای

آدم مقابلت... می‌شینی و سازت تو بغلت، بسم
 الله الرَّحْمَن الرَّحِيم... تازه پیش‌درآمدرو کردی
 و نرسیده به آواز، یا ضامن آهو، یه کبوتر سفید
 از این سرِ تالار پر می‌کشه تا اون سرش... یه
 چیزی ته دلت پاره می‌شه و صدا تو گلوت
 می‌شکنه... سرت می‌ره پایین و می‌بینی بند
 دلت نیست که پاره شده، یه تار از دو تارته ...
 یا امام غریب، دیدی آسیدغلامرضا، دیدی
 بالاخره نفرین پدر و مادر دامن تو گرفت؟...
 دیدی آبروی بیست و پنج ساله‌ت به مویی بند
 بود و تاری؟ که دیدم آقام، آقا عبدالکریم
 نشسته اون جلو، جلوتر از مهمونای خارجی و
 مقامات... گفت: بزن آقا سید! گفتم: چیه بزنم
 اوسا؟ با یه تار؟ گفت: از اولم یه تار بوده، اون
 یکی پود بود... گفت اسم شو بگو و بزن ...
 گفتم: اسم کیو؟ گفت: مگه همیشه نمی‌گفتی
 غلام رضایی غلامرضا؟ یعنی آقا غلامش و تنها
 می‌ذاره تو این مصیبت؟ [سکوت] یا امام رضا،
 بِحَقِّ اسْمَت! [صدای نوای شورانگیز دوتار به گوش
 می‌رسد] بذارین آخرشو همین آخر بگم...
 درسته مشهد دیگه اون مشهدی نیت که من
 می‌شناختم، اما امام رضاش، هنوز همون امام
 رضاس... همیشه همون امام رضاس... این دنیا،
 بی‌معجزه، ارزش زندگی نداره... مثل دوتاریه

که یه تارش پاره شده باشه... از امشب به بعد،
هروقت صدای دوتاری شنیدین، بدونین یه
معجزه در راهه..

در نوای دوتار و صدای خواننده‌ای که ترانه‌ی
«جوونای قلعه‌ی پیر» را می‌خواند به انتهای
صحنه می‌رود و سوار می‌شود.

تگه‌ی چهارم: حیب رضایی

حیب از سواری پیاده می‌شود. با تلفن
همراهش صحبت می‌کند و هم‌زمان به سوی ما
می‌آید.

حیب: نخیر... تهران نیستم... تو جاده‌م... عرض کردم
تو جاده‌م... بعله... امشب که گفته بودم قبلاً...
مسافرم، آخر هفته بر می‌گردم... چارشنبه عصر
تهرونم... اگه خیلی ضروریه می‌تونیم پشت
تلفن... نخیر... بازیگردانی فعلاً نمی‌کنم...
[بلندتر] عرض کردم فعلاً بازیگردانی قبول
نمی‌کنم... یه مسأله‌ی شخصیه که ... بعله... ولی
انتخاب بازیگر در خدمت‌تون هستم... عرض
کردم که ... یه مسأله‌ی شخصیه... بعله... کی؟
چه جوری؟ از پای تلفن؟ آخه فیلمنامه رو

نخونده که نمی‌شه انتخاب با... بعله... اجازه بدین چارشنبه که برگشتم، حالا یا همون شب یا فردا صبحش... قربون محبت‌تون، لطف دارین شما... ایشالله، ایشالله... خداحافظ شما... [تلفن را قطع می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد] بعله... حبیب هستم... حبیب رضایی... بعله، یه چندتایی فیلم و تئاتر بازی کردم... اولیش؟ نخیر، اولیش آژانس شیشه‌ای نبود... قبلش یه چندتایی... بعله، تو تلویزیون بود، یه قسمت از سریال خانهای سبز... بعله، در خدمت آقای شکیبایی... اما آژانس شیشه‌ای بود که... بعله، تو شوخی هم بودم... بازم در خدمت آقای پرستویی... اما آژانس شیشه‌ای بود که... بله؟ پری؟ نخیر، تو پری من نبودم، آقای علی مصفا بود... بله، یه شباهت مختصری... البته ایشون بازیگر بهتری هستن... نه بابا، چه تعارفی؟ بازیگری که تعارف نداره... عرض می‌کردم آژانس شیشه‌ای بود که... نخیر، تو فیلم بمانی آقای علی مصفا بازی نمی‌کرد، من بودم، یه نقش کوچولو آخرش بود که آقای مهرجویی لطف کردن بنده رو قابل دونستن... بهر حال این آژانس شیشه‌ای بود که... نخیر تو میم مثل مادر آقای حسین یاری بازی می‌کنن که هیچ شباهتی به من یا آقای مصفا ندارن... کدوم یکی

پس؟ شوخی می‌کنین؟ آقا ایشون که آقای جمشید هاشم‌پور هستن... شما مثل اینکه عینک لازم شدین و خودتون خبر ندارین... داشتم می‌گفتم این آژانس شیشه‌ای بود که ... [ناگهان با خشونت] چرا نمی‌ذارین حرفم و بزnm؟! [سکوت. نفس عمیقی می‌کشد] می‌بخشین... می‌خوام بگم... این آژانس شیشه‌ای بود که زندگی‌مو از این رو به اون رو کرد... یه هنرجوی بیست و هفت ساله، تو کارگاه بازیگری آقای امین تارخ، مدیریت بیمارستان خونده، تجربه‌ی کم... و عشق زیاد... مسئولیت انتخاب بازیگر اون کار با آقای آتیلا پسیانی بود... وقتی گفتن برای فیلم آقای حاتمی‌کیا انتخاب شدم، حال غریبی بهم دست داد، بازی کنار آقای پرستویی، بازیگردانی آقای رضا کیانیان، یه نقش مکمل درجه یک و از همه مهم‌تر کارگردانی آقای ابراهیم حاتمی‌کیا، چیزی بود که توی خوابم نمی‌دیدم... شب قبل فیلمبرداری، اول با خدا راز و نیاز کردم، بعد با عکس مرحوم پدرم درد دل ... مادر که ته چشم‌مو دید، ته دلم و خوند... گفت حبیب جان... صبر کردی، اجرتم گرفتی، شک نکن که اجرت ضایع نشه. و فردا شد و بلند آفتاب و روز اول فیلمبرداری... [نفس عمیقی می‌کشد] تو

فیلم یه جایی هست که آقای پرستویی منو کول کرده و باخودش از آژانس می‌کشونه تا سواری بنز و بعدم هلیکوپتر... می‌خوام بگم تو همه‌ی فیلم اوضاع اینجوری بود... من رو دوش آقای پرستویی، رو دوش رضا کیانیان، روی دوش آقای حاتمی‌کیا داشتم بازیگری یاد می‌گرفتم.... به آقای کیانیان گفتم، این رزمنده‌ی سابق و کشاورز فعلی که آقای حاتمی‌کیا نوشته، انگار مشهديه.... گفتن: آره مشهديه، چطور مگه؟ گفتم البته خونواده‌ی ما یه رگ خراسونی داره، اما رگ خراسونی کجا و مشهديه حرف زدن کجا؟ آقای کیانیان گفت: نترس، درست می‌شه.... طفلی آقای کیانیان و بگو که فکر می‌کرد می‌ترسم... داشتم می‌مردم! از همون اول بود که فهمیدم نمی‌شه نقش اون آدم و بازی کرد، باید زندگی کرد... استانیسلاوسکی و متد اکتینگ و این حرفا به کنار، حالا منم و اون کشاورز مشهديه که روبه‌روم ایستاده و با چشمای غریبش بهم نگاه می‌کنه... عباس، اسمش عباسه، عباس، با یه زخم قدیمی تو گردنش، عباس و اون کاپشن کره‌ای تنش، عباس و دل ساده و چشم نگرانش.... می‌گه حبیب، می‌گم بگو عباس... می‌گه تو بازیگری و من کشاورز... آرتیستی، باش. ولی آرتیست

بازی نکن... نمی فهمم عباس... بفهم حبیب،
 دروغ نگو... می گم: عباس، اگه خوب بازی
 نکنم معنیش این نیست بخوام دروغ بگم، ...
 زورم بیشتر از این نمی رسه مؤمن... با اینهمه،
 باشه، نمی دارم حقت ضایع بشه رئیس... می گه
 حق من؟ من چه سگیم که حقم ضایع بشه یا
 نشه؟ در ثانی من با خدا معامله کردم، یادت
 رفته؟ اگه می خوای حق کسی رو به جا بیاری،
 یاد بچه های کربلای ۲ باش، تو کوه های حاج
 عمران. من که می گم همه ی مفقودالثرای جنگ
 یه طرف، شهدای کوه های حاج عمران یه طرف
 دیگه... بس که غریب اومدن و غریب رفتن...
 اصلاً مشهد، از امام رضا به این ور، شده شهر
 غریبا و غریبه ها... راس می گه عباس. بعد فیلم
 آژانس، تو این ده ساله، هفت هشت باری
 اومدم مشهد... بیشترم با سواری و قطار،
 آخه..... نگفتم بهتون؟ من و مرحوم استنلی
 کوبریک یه وجه مشترک مهم داریم، اونم اینکه
 که جفت مون از هواپیما می ترسیم، البته فعلاً
 فقط من می ترسم و اون مرحوم دیگه از هیچی
 نمی ترسه... برای همین سعی می کنم تا اونجا
 که می تونم هواپیما رو از برنامه ی زندگیم
 حذف کنم.... این وسط، مسافرت با قطار و
 سواری یه حسن دیگه هم داره، اونم اینکه

سر فرصت می‌توننی با بقیه‌ی همسفرات
 هم‌کلم بشی و به درد دلشون گوش بدی... یه
 کلاس بازیگریِ مفت و مجانی... تو همین رفت
 و اومدا بود که مشهد، یه مشهد دیگه برام
 پوست انداخت... اینهمه غریب و غریبه یه جا
 ندیدی تو عمرت... سیّد عبدالرضا که تو
 کفشداری حرم کار می‌کنه می‌گفت مشهد بعد
 از مدینه، دوّمین شهر زیارتی جهانیه. آقای
 ثامنّی، عکاس روزنامه خراسان می‌گه سالی ۱۵
 میلیون زوآر به این شهر می‌آن. و آقا جواد،
 کارگر کارخونه‌ی نان رضوی اضافه می‌کنه قد
 جمعیت تهران و حومه‌ش ... یعنی چی؟ ۱۵
 میلیون زوآر یعنی چی؟ یعنی اگر هرکدوم‌شون
 در طول سال یکی یه بلیت هزار تومنی بخرن
 سینمای ایران از بحران و ورشکستگی و هزار
 جور درد و مرض دیگر رها می‌شه! ۱۵ میلیون
 زوآر یعنی یه دفتر اندیکاتور بزرگ پر از
 دادخواست و درخواست و نذر و تمنا و
 خواهش و التماس و دعا... یعنی ۱۵ میلیون
 ارباب رجوعی که فقط به یه نفر رجوع کردن...
 ۱۵ میلیون زوآر یعنی یه بیمارستان ۱۵ میلیون
 تخته که همه به امید ویزیت یه دکتر بستری
 شده‌ن... حالا می‌فهمم چرا عبّاس می‌گفت من
 تو شهر خودمم غریبم... شهری که زائراش

بیشتر از اهالیش باشن معلومه همشهریاش احساس غربت می‌کنن.... نمی‌دونم من چی گفتم و شماها چی شنیدین، اما تهش اینه که عباس آژانس شیشه‌ای زندگی منو عوض کرد... ده ساله عین یه سایه پا به پام داره می‌آد.... با چشمای نگرانش نگاهم می‌کنه، تو لحظه‌های سخت دستمو می‌گیره، جلوی دوربین، وقتی احساس بی‌پناهی و تنهایی می‌کنم حضورش دلگرمم می‌کنه... یه خانم ترک زبان تو سواری کنارم نشسته، داره می‌آد مشهد پی برادرش، می‌گه: [با لهجه ترکی] شما آجانس شیشه‌ای نیستین؟ شهید شد آخرش هواپیما شب عیدی؟ می‌گم: نمی‌دونین چقدر خوشحالم منو به جا آوردین! می‌گه: [با لهجه‌ی ترکی] شکل برادرم هستین... آدم می‌شه برادرشو به جا نیاره؟... [سکوت، بغضش را فرو می‌دهد. می‌خواهد به سمت سواری برود و سوار بشود، اما موسیقی آغاز شده است. دوباره به سمت ما باز می‌گردد] من، تو پنج شیش تا کار تصویری که داشتم، تو سه تاش مرده‌م... انگار مرگ بهم می‌آد... ولی مرگ عباس یه چیز دیگه بود... غریب بود، مثل زندگیش... روز فیلمبرداری اون قسمت، یه کبوتر سفید، نمی‌دونم از کجا، پر کشید و اومد تو اتاق گریم.... اول خیال کردم گاف بچه‌های تولید و تدارکاته، ولی بعد... [مکث] عباس نشسته بود

تو آینه و نگاهم می‌کرد... درد کشیده و زخمی،
 با یه لبخند رو لبش، آخه دکتر گفته بود نباید
 هیچوقت اخم کنه و ناراحت باشه... حتی دم
 مرگ. پس گذشت و گذاشت تا یه لبخند، آروم
 آروم صورت‌مو پر کنه، از لبها، برسه به چشما...
 بعد رفتم نشستم رو صندلی، رو صندلی
 هواپیما، حاج کاظم نشست بغل دستم... گفتم
 تشنه‌مه... گفتم دست‌تو بذار رو گردنم... حاج
 کاظم دست راست‌شو گذاشت... گفتم اون نه...
 همون دست زخمی‌تو... دست زخمی‌شو که
 حس کردم، آروم آروم چشمام هم اومد... فکر
 کردم می‌بندمش رو سیاهی، ولی انگار بازش
 کردم به سپیدی... به سپیدی یه کبوتر با بالهای
 زخمی... قاطی صدای بال زدن کبوتره، صدای
 حاج کاظم و شنیدم که می‌گفت: اگه از مرز رد
 نشدیم، بگین هواپیما دور بزنه و برگرده. من
 مرده بودم و با مرگم یه بار دیگه به دنیا
 اومدم... حالا هر بار که اسم مشهدو می‌شنوم یاد
 عباس می‌افتم، هر بار کبوتر سفیدی رو می‌بینم
 که تنها، تو آبی آسمون چرخ می‌زنه یاد عباس
 می‌افتم... این بارم می‌دونم، به مشهد که برسم،
 مثل هر بار، عباس، ته خیابون تهران، تو ترمینال
 منتظره، با همون کلاه و کاپشن، و با همون
 لبخند... به استقبال اومده، با هم می‌ریم سمت

درِ باب‌الجواد، صحن سقاخونه، بعدِ زیارت،
سمت شرق، محله‌ی پنج تن، همون نونوایی که
نون محلی قدمگاه می‌فروشه... آخر شبم سمت
زُشک و آسمون بالاسرت و ستاره‌هایی که
اینهمه نزدیکن... [با نگاهی به جمعیت] ناخوشا
خوش باشن، خوشاخوش‌تر
در نوای حزن‌انگیز موسیقی به سمتِ سواری
می‌رود و سوار می‌شود.

تگه‌ی پنجم: گلین استاد جعفر

نخست پرستو رضوی از سواری پیاده می‌شود
و سپس گلین، با چادر گلداری مشکی. با پیاده
شدن گلین، پرستو رضوی دوباره سوار می‌شود.

گلین: باعث زحمت، شرمنده والله، ببخشید به

بزرگی تون، خیر بینین، روم سیاه... [به جلوی

صحنه می‌آید] تو شهر ما، یه مثله که می‌گن:

تهران گلیب دباغ خانا اوستونه... یعنی چیش یه

کم سخته به فارسی... اینجوری می‌شه خیابون

اصل خوی از وسط محله‌های فقیر می‌گذره و

نصفش می‌کنه؛ خانات لار اینور، دباغ خانا

اونور. حالا به کسایی که می‌رن تهران و

برمی‌گردن، می‌گن: تهران گلیب دباغ خانا

اوستونه... نیست حرکاتاشون عوض می‌شه،

واسه همین، حالا حکایت این سفر ماست... از
 خوی اومدیم تهران، اما خدا وکیلی هنوز
 همونیم که قبلش بودیم، می‌گین نه، برین
 بیرسین، همه‌ی اهالی خامات لار کوچه سی
 گلینو می‌شناسن، هم گلینو، هم داداشش
 عمرانو... از هرکی بیرسی خانه‌ی گلین و
 عمران کجاست، می‌گن این سی چل تا پله رو
 که بری پایین، یه خونه هست با آجر قرمز،
 خشتاش خاک شده بس که کهنه‌س... تو یه
 اتاقش دار قالی گلینه، تو اون یکی شاخ قوچای
 عمران... آخه آقامون، خدا رفتگان همه رو
 بیامرزه، از نوّه‌های اوستاد جعفر چاقویی بود،
 چاقوهای اسمی می‌ساخت تو خوی. داداش
 عمران که از آب و گل در اومد، آقام حکم کرد
 بیا پای بساط چاقوسازی، شغل آباجدادی...
 عمران جفت پاشو کرد تو یه کفش که من
 چاقو بساز نیستم، اما اگه حکم شماست،
 حاضرم دسته‌ی چاقو بسازم با شاخ قوچ...
 هرچی آقام گفت، اصرار کرد، فحشش داد،
 حتی کتکش زد با ترکه‌ی انار، به خرجش
 نرفت که نرفت... آخرش آقام کوتاه اومد که
 چاقو که دسته‌ی خودشو نمی‌بُره... تیغه
 نمی‌سازی؟ جهنم درک! بیا همون دسته‌شو
 بساز خبر مرگت!... چه دسته‌هایی! سیاه سفید و

خوش تراش... آدم حیفش می‌اومد باهاش سرِ مرغ و گوسفند بیره... اصلاً همه کاراش تر تمیز بود این بچه، آفتابگردون که به کیسه می‌کرد محال ممکن بود یه دونه‌ش روی زمین بمونه... قیقاناخ می‌پخت با تخم‌مرغ محلی و یه انگستونه شیکر، عطرش هفت تا کوچه اونورتر می‌پیچید. چه بچه‌ای بود این پسر، چه بچه‌ای... می‌گفت: آباچی، یه مثل یادم بده واسه همقطارام تو پادگان مشهد بگم... می‌گفتم: آت ئولنده بهری گالار، آدام ئولنده آدی... یعنی چیش، این می‌شه که اسب که می‌میره زین و برگش می‌مونه، آدم اسمش ... بمیرم واسه اسمت که رو هیچ سنگ قبری نیومد... کجا دنبالت بگردم داداشم.... کجا؟ مگه تو خواهر نداشتی این همه غریب ورپریدی؟ وقتی آقا صمد نامه‌ی ستاد محراجو واسه‌م می‌خوند تو دلم گفتم: آخه بی‌انصاف، تابستون ۶۳ کجا، زمستون ۸۵ کجا؟ دلم پکید تو این بیست و دو سال واسه یه خبرت... یه وقت گفتن جانبازه و برمی‌گرده، یه وقت گفتن اسیره و برنمی‌گرده، یه بار خبر آزادیشو از آزاده‌ها شنیدم، یه بار خبر فرارشو از واداده‌ها... داداش عمران من فرار کنه؟ از تو سنگر؟ چی بختون می‌زنین شما؟ این بچه‌رو من با خون دل بزرگ کردم،

با بی‌مادری و صورتِ سرخ از سیلی، از خودم بهتر می‌شناسم عمران و... خودم به عرصه‌ش رسوندم، خودم گذاشتمش مدرسه درس بخونه... خودم دست شو تو جوراب‌بافی بند کردم، خودم رخت سربازی تنش کردم تو تبریز خیابانی سوار اتوبوسش کردم فرستادمش مشهد... اونوقت دهن وا می‌کنین می‌گین ... [بغض می‌کند و نمی‌تواند ادامه بدهد] مادر که مُرد، من ده سالم بود و عمران چهارسالش، خواهری کمش بود، مادری شو کردم تو اون پونزده سال. دیپلم شو که گرفت قاب کردم گذاشتم لب طاقچه، کنار عکس جوونیای مادر و آقام که رفته بودن مشهد، عکاسی رضوی با ضریح عکس گرفته بودن... اعلام شده بود متولدین ۱۳۴۴ مشمولن... رفتیم بزّاز بازار براش پارچه خاکی خریدم واسه رخت سربازی... اسمشو خودم دوختم رو رختش... عمران استاد جعفر... سربند یا امام رضا شو خودم بستم به سرش... گفت: حلالم کن آبجی گلین، گفتم: تو حلالم کن که جا لالایی همش تو توگوشت حق حق کردم... حالا شوما بگین! یه همچین بچه‌ای تو سنگر وامی‌ده و فرار می‌کنه می‌ره رادیو بغداد واسه صدّام هوریا می‌کنه؟ این چه بختونی بود زدن به این بچه؟

سال اوّل که خبر آوردن شهید شده از بنیاد شهید یه چندتا جنس آوردن که مثلاً کمک خرجم باشه... یخچال و تلویزیون و یه گاز سه شعله... یه تیکه زمین طرفای مارکان... بعد که خبر آوردن پشتِ رادیو بغداد زنده باد صدّام گفته همه رو پس دادم، گفتم: پخش کنین صداشو تا بشنوم، تا بهتون بگم این صدای عمران من نیست... این بچه با نون بی‌غیرتی بزرگ نشده که حرف بی‌غیرتی بزنه... حالا هرکی اومد پشت رادیو گفت من عمرانِ استاد جعفرم، شوما باید قبول کنین؟ شاید یه از خدا بی‌خبری اسمشو جایی شنیده، شاید یه همقطاری کینه‌ای ازش به دل داشته، اصلاً شاید یکی پشت اسمش سنگر گرفته تا اسم خودش سلامت بمونه... نکنین با این بچه این بی‌آبرویی رو که با آبروداری بزرگ شده... گفتن آلا و لله خودشه... هم اسمشو گفته، هم رسم‌شو، هم تاریخ و محل تولد، هم اسم پدر... گفتم: اسم خواهرشم گفته؟ گفته یه گلین هست منتظر، تو جاده، سر می‌چرخونه عین آفتابگردونای خوی، دنبال خورشیدش؟ بیست و دو سال تموم تو مقبره‌ی میرزا یعقوب پای ضریحش زار زدم جسمشو که بهم برنگردندی، اسمشو برگردون... به حق اسم

عزیزت نذار اسم این بچه رو به ناحق ببرن... بیست و دو سال... چل روز پیش بود که خبر دادن جسدشو پیدا کردن... چند تا تیکه استخون، بی‌پلاک، با یه چاقو که تیغه‌ش زنگ زده، اما دسته‌ش از شاخ قوچه... سیاه و سفید و خوش‌تراش، و یه انگشتر عقیق که اسمشو روش کنده‌ن... خودم براش خریدم و دادم راسته بازار اسمشو روش بنویسن. گفتم... به اونکه از ستاد محراج خبرشو داد گفتم: کجا پیداش کردن برادر؟ گفت: از شهدای کربلای دو بوده، تو کوه‌های حاج عمران... با چار پنج تا شهید مشهدی دیگه... چه دیر فهمیدی برادر، عمران من تو کوه‌های حاج عمران نباشه پس کجا باشه؟ بیست و دو سال خوابید اونجا و گذاشت باد تکّه تکّه از تنشو با خودش ببره، بیست و دو سال صبوری کرد تا اسمشو بذارن بغل اسم رادیو بغداد و صدام، اونوقت با یه تلفن دو دقیقه‌ای می‌خواین ازش احاده‌ی حیثیت کنین؟ می‌شه برادر من؟ اصلاً من احاده حیثیت نخوام کیو باید بینم؟ جسدش که نه، همون چارتا پاره استخونو نشونم بدین تا دلم آروم بگیره، لرز دستام بخوابه و سوی چشمم برگرده... گفتن: بیا تهران، ستاد محراج شهدا، خیابون بهشت. بچه بندیل کردم سر از پا

نشناخته، به بوی پیراهنش، اتوبوسِ مرد و
 صوفیان و تبریز، به عشق عقیقش از میانه و
 زنجان تا خود تهران... رسیده و نرسیده پارک
 شهر بوم و ستاد محراج... دیر وقت بود که
 رسیدم... تا خود صبح پشت درش نشستم به
 انتظار خروسخون... سپوره دلش سوخت گفت:
 [به ترکی] اینجا چرا نشستی خواهر؟ یخ می‌زنی
 تا صبح... اقلأ کاروانسرای، مسافرخونه‌ای...
 مسافرخونه کارم چیه وقتی مسافر داره
 برمی‌گرده خونه...؟ همینجا کنار آتیش گرم
 می‌شه تنم، مثل دلم که گرم شد بعد بیست و
 دو سال... صبح... [بغض امانش نمی‌دهد] صبح...
 [باز هم نفس عمیق می‌کشد] صبح... [باز هم]
 صبح... گفتن جسدش و فرستادیم، قاطی بقیه‌ی
 شهدای حاج عمران... آخه... من تا کجا باید
 دنبال بگردم بچه گکم؟ خامات لار کوچه سی
 خوی، پارک شهر تهران، کوه‌سنگی مشهد...
 گفتم: حالا چرا کوه‌سنگی؟ گفتن: اونجا جبل
 النوره، چند تا از شهدای گمنام اونجا دفن...
 گفتم: خودش گم بود برادرکم، نامش که گم
 نبود تو دل خواهرش، یکی در میون نفسامو
 جای اون می‌کشیدم، می‌شه گمنام؟ [نفس عمیقی
 می‌کشد] هرچند گمنامی بهتر از بدنامیه. به این
 آقای آجانس شیشه‌ای گفتم، گفت: بی‌نامی از

هردوتاش بهتره... حالا بی‌نام و نشون‌تر از
عمران من کی دیده؟ حالام نه خیال کنین دارم
می‌رم اون چارتا پاره استخونو از مشهد
بکشونم تاخوی....

دارم میرم سفارش شو به امام رضا کنم... غریب
حال غریب و بهتر می‌فهمه... می‌رم خدمتش
بگم یه بچه بود که قسم راستش اسم تو بود...
مثل آفتابگردون با خورشید قد می‌کشید، مثل
آبشار بدلان زلال بود، از همه دنیا یه اسم
داشت که اونم ازش گرفتن، با یه خواهر که
شبا آواز عاشیقارو تو گوشش می‌خوند...
[موسیقی آغاز شده است] هوای این غریب مارو
داشته باش به حق غربتی که کشیدی... امشب،
تو کوه‌سنگی، بیاد شبای بچگی‌ش، براش همون
آواز عاشیقارو می‌خونم... امشب، کوه‌سنگی‌رو
پر می‌کنم با صدام... امشب جبل‌النور نور بارون
می‌شه، وقتی براش بخونم...

گوزلریم، قارکیمی آغلاماقددا

گوزلریم دسته گول یا غلاماقددا

باشلاری برده قالمیش قویونلار

قورد اویناندا بوغون یاغلاماقددا

صدای آوازی که به تدریج گفتار گلین را در

خود می‌پوشاند... یک موسیقی ترکی با کلماتی

فارسی